

ساعتی گذشت دیدم یکی از بچه‌ها از دور دوان دوان به سوی آشپزخانه می‌آید وقتی رسید در را با شتاب باز کرد دست‌ها را به چارچوب در ورودی گذاشت و با حالتی نیمه فریاد گفت: می‌دانید اطلاعیه چه گفت؟! گفتیم: نه، چه گفته است؟ گفت: الان اطلاعیه را از طرف شخص صدام قرائت کرد؛ صدام نامه‌ای به رئیس‌جمهور ایران داده و در آن اعلام کرده همه شرایط ایران و از جمله قرارداد ۱۹۷۵ الجزایر را پذیرفته‌است. و از همه برای ما جالب‌تر این که اسرای ایرانی را از پس‌فردا روزانه دوهزار نفر راهی ایران می‌کنیم و در آخر گفته است: آن چه را که منظور ایران بود پذیرفتیم و محقق کردیم. وقتی خبر قطعی آزادی ابلاغ شد بی‌اختیار به ساعت دیواری بزرگ مقابل نگاه کردم ساعت ۱۱:۳۵ دقیقه صبح ۲۴ مرداد ۱۳۶۹ بود و خدا گواه است که وقتی به اسارت در آمدن در همان لحظه اول قبل از این که دست‌ها را روی سرم بگذارم نگاهی به ساعت انداختم و دیدم ساعت ۱۱:۳۵ صبح است.

آری ساعت ۱۱:۳۵ دقیقه صبح ۲۴ مرداد ۱۳۶۹ به اسارت در آمدن و دقیقاً ساعت ۱۱:۳۵ صبح ۲۴ مرداد ۱۳۶۹ دقیقاً سر پنج‌سال خبر قطعی آزادی را دریافت کردم چه بسا اگر ثانیه‌ها را هم ثبت کرده بودم در ثانیه‌ها هم ذره‌ای اختلاف مشاهده نمی‌کردم چرا که این وعده الهی بود و خداوند صاحب قدرت کامله است. آن نه‌روز بعد از ۲۴ مرداد ۶۹ را هم که ما در عراق ماندیم واقعا مثل یک‌مهمان بودیم و رنگ‌وبوی اسارت نداشت. شب‌ها آزاد بودیم. درهای اردوگاه باز بود تلویزیون ایران را به‌دستور خود عراقی‌ها می‌گرفتیم و استقبال آزادگانی را که قبل از ما آزاد شدند می‌دیدیم خلاصه در عرض نه یا ده روز همه اسرای ایرانی آزاد شدند. حال تصور کنید بچه‌هایی که از من وعده آزادی گرفته بودند چه‌حالی داشتند آن‌ها دیدند که جمله دیروز من که گفته بودم تا فردا خدا بزرگ است یک‌جمله تو خالی و هوایی نبوده است.

همه آن‌ها دنبال من می‌گشتند وقتی به من می‌رسیدند مرا غرق بوسه می‌کردند. حمید، گروهیان عزیز ارتش با گریه به من گفت: حبیب تو پسر امام زمان هستی!! واقعیت این بود که نه من پسر امام زمان بودم و نه سر سوزنی دارای ارزش قابل ذکر. آن چه بود قدرت لایزال پروردگار عالمیان بود که برای روحیه بچه‌های بریده و برای اثبات حقانیت خمینی (ع) جنگ خمینی (ع) و راه همه سربازان و بسیجیان خمینی (ع) به زبان این بنده روسیاه شعری را جاری کرد و آن شعر را که در اوج نابوری و در حالت انقطاع کامل از همه اسباب و علل ظاهری سروده بودم، به‌قدرت کامله خود محقق ساخت تا آیندگان با آگاهی از این ماجرا و میلیون‌ها ماجرای با ارزش‌تر از این بدانند که این جنگ و دفاع مقدس ما از جنس عاشورا و کربلای حسینی بود و تائیدات الهی از قبیل آن چه در پیشگویی بنده ظهور و بروز کرد انسان‌های شایسته را به یقین می‌رساند که خمینی (ع) حسین زمان خود بود و یاران او غرق در تائیدات الهی بودند حتی اگر خودشان انسان‌هایی روسیاه و گنه‌کار مثل بنده حقیر بوده باشند و آخر دعوانا ان الحمد لله رب العالمین.

جعفر غفاری، از برویچه‌های مخلص قزوین بود. پدر جعفر مدت‌ها پیش از دنیا رفته بود او سرپرستی خانواده‌اش را بر عهده داشت. جعفر، سواد خواندن و نوشتن نداشت؛ اما صدای خوبی داشت و همیشه در لشکر مداحی می‌کرد. یک‌روز، سراغش رفتم و گفتم: جعفر آقا! قربون نفس‌ات! بیا تو به ما مداحی یاد بده، ما هم به تو خوندن و نوشتن، پذیرفت. از آن‌روز به بعد، هر روز، بعد از نماز صبح من به او خواندن و نوشتن یاد می‌دادم و او به من مداحی. یک‌روز که جعفر از مرخصی برگشته بود، دیدم یک قواره پارچه سفید چادری خریده! خیلی تعجب کردم. با خودم گفتم: شاید جعفر می‌خواهد زن بگیرد! جعفر انگار که فکرم را خوانده باشد، گفت: آقازاده! می‌دونسی این پارچه چادری رو برای کی خریدم؟ گفتم: نه! گفت: برای مادرم. بعد از من پرسید: نمی‌دونم امکان این هست که پستش کنم؟ گفتم: آره می‌تونی. گفت: خیالم راحت شد. به زحمتی هم برای شما دارم. اگه می‌شه شما بیاین برای من یه نامه بنویسید. من که فکر می‌کردم می‌خواهد یک‌نامه معمولی بنویسد، گفتم: باشه! بعد خودکار و کاغذ آوردم و شروع کردم به نوشتن، اما هرچه او بیش‌تر می‌گفت، من بیش‌تر منقلب می‌شدم. بعد دیدم اصلاً نمی‌تونم ادامه بدم. گفتم: خواهش می‌کنم این نامه رو بده یکی دیگه بنویسه! من طاقت ندارم. بعد او را تنها گذاشتم و رفتم. آن‌روز، نامه جعفر را فرد دیگری تمام کرد؛ نامه‌ای که در آن، جعفر خبر شهادتش را به مادرش می‌داد و از او می‌خواست که در مراسم تشییع جنازه‌اش، چادر سبیدی را که برایش خریده، سرش کند. دو ماه بعد، خبر شهادت جعفر غفاری را شنیدم. در مراسم ختمش، خانم مسنی را دیدم که میان آن‌همه خانم چادر مشکی، چادری سپید سرش کرده بود؛ همان چادری که...

چادر سفید

نسرین رامادان